

بوسه خندا

لحمق بانمک



پینگ پنگ با ماهیتابه

هوپا
Hoopa



لحمق باختمک

۴

پینگ پنگ با ماهیتابه



فَنی زُلی

تصویرگر: رونان بَدل

مترجم: بیتا ترابی

سرشناسه: ژولی، فانی، ۱۹۵۵ - م.
Joly, Fanny

عنوان و نام پدیدآور: پینگ‌پنگ با ماهیتابه / فنی ژلی؛

تصویرگر رونان بدل؛ مترجم بیتا ترابی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص؛ مصور (رنگی).

فروست: احمد بانمک؛ ۴.

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۰۶-۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۱-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Cucu la praline se déchaine.

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: داستان‌های کودکان فرانسه

موضوع: Children's stories, French

شناسه افزوده: پادل، رونان؛ تصویرگر

شناسه افزوده: Badel, Ronan

شناسه افزوده: ترابی، بیتا، ۱۳۶۲-

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۷۹۵۱۳

احمق بانمک ۴

پینگ‌پنگ با ماهیتابه

نویسنده: فنی ژلی

تصویرگر: رونان بدل

مترجم: بیتا ترابی

ویراستار: خاطره کردکرمی

مدیرهنری: علی بخشی

طراح گرافیک جلد: سحر احدی

طراح گرافیک متن: هانیه میرزایی

نوبت چاپ: اول، ۲، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۰۶-۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۱۱-۴

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

« حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

« استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و

معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.hoopa.ir info@hoopa.ir





Original title: Cucu la praline se déchaine
the text and the illustrations © Gallimard Jeunesse,
2012.
Persian Translation © Houpaa Publication, 2023

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را
در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Gallimard،
خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، فنی ژلی و ناشر
آن، گالیمار، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در
ایران و همه‌ی جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش،
سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت
کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان
فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه
و رضایت فنی ژلی این کار را کرده است.



خوب به این آدم‌ها نگاه کنید تمامشان در ماجراهای این داستان هستند...

ویکتور برادر بزرگ
آنزل است.



ژان-ماکسیم برادر دیگر
آنزل است که او را ژان-
مکس، ژی-ام یا مدمکس
هم صدا می‌کنند.

آنزل شامبر که احمق بانمک
صدايش می‌کنند.



مَشویو
عروسک
شیر آنزل است.



م م شامبر مادر بزرگ آنزل است.



کلوئه بهترین
دوست آنزل است.



کوبین تروف مؤدب‌ترین
پسر مدرسه.

1. Jean-Max
3. Mad Max

2. J M
4. Machouillou

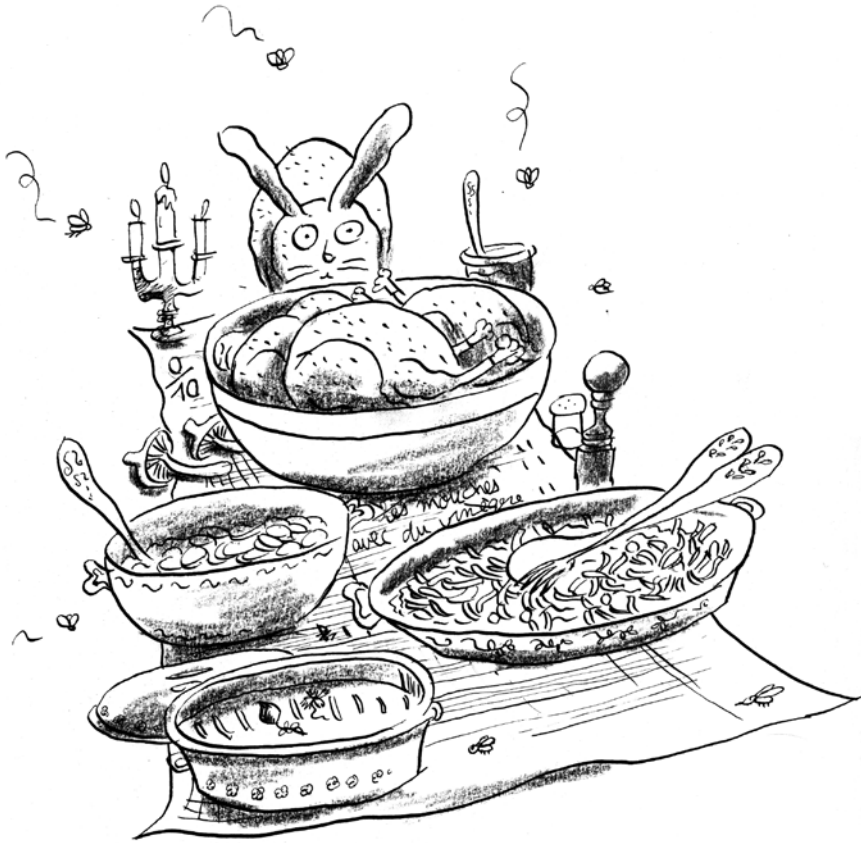
فهرست

داستان شماره‌ی ۱
دیگته‌ی سرکه‌ای (صفحه‌ی ۱۱)

داستان شماره‌ی ۲
برای آقای دوک پیرسلن (صفحه‌ی ۴۷)

داستان شماره‌ی ۳
عشق ویولن (صفحه‌ی ۱۹)

۱. حیاتی مسکای





فصل اول: پیراهن آرزوها

اولین روزی که کلوئه را دیدم، پیراهنی تنش بود که حسابی چشمم را گرفت و درجا میخکوبم کرد. درست وسط خیابان ژوئل-ژامبون ا دیدمش. (ژوئل-ژامبون اسم خیابانی است که مدرسه‌ی ما آن جاست. اتفاقاً اسم مدرسه‌مان هم ژوئل ژامبون است. نمی‌دانم این ژامبون کیست. اما هرکی هست، حتماً آدم مهمی است.) درست مثل یک پری بود. (دارم درباره‌ی کلوئه حرف می‌زنم) یا مثل یک پرنسس.

کلوئه کُرژلی^۱ بهترین دوست من است. ما هر دو ۸ سالمان است.

هر دو تایمان کلاس دوم هستیم. رنگ پوست و موی من از کلوئه روشن تر است، اما کلوئه از من خوشگل تر است. موهای کلوئه صاف و لخت تا روی شانه هایش است و یک پیچ قشنگی هم ته موهایش دارد. انگار که تازه رفته باشد آرایشگاه و موهایش را درست کرده باشد. اما واقعیتش این است که موهای کلوئه این جوری است و هیچ آرایشگری برایش درست نکرده. چشم های کلوئه درشت و سبز است با مژه هایی که یک کمی شبیه مژه های بامبی^۲ است. برادرهای من (هم ویکتور که ۱۱ سالش است، هم ژان ماکسیم که ۹ سالش است، بعداً باز هم درباره شان حرف می زنم) جلوی کلوئه دست وپایشان را گم می کنند. هر بار او را می بینند، قیافه ای به خودشان می گیرند که یعنی بین «ما شاه شاهان، باهوش باهوش ها هستیم، ازمان تعریف کن»! برادرهای من با دیدن کلوئه خیلی احمق تر و دست وپاچلفتی تر از همیشه می شوند. من تنها کسی هستم که این را می داند. کلوئه فکر می کند آن ها، یعنی برادرهایم «فوق العاده» اند. دلم می خواهد

1. Chloé Cœurjoli

۲. بامبی نام بره آهوئی است در یک انیمیشن آمریکایی به همین نام.

یک روز کلوئه برای انجام کاری بیاید خانه‌ی ما تا نظرش درباره‌ی آن‌ها عوض شود و بفهمد چقدر نادان‌اند...

خب برگردیم سر پیراهن. همان پیراهنی که تن کلوئه بود و من اولین بار دیدمش. باشکوه‌ترین پیراهنی بود که توی عمرم دیده بودم. پیراهن کلوئه خال‌خال‌های قرمز و سفید داشت و سرشانه‌هایش پف‌دار بود، پیراهنی با دامن پرچین بود که انگار کلی پارچه تویش به کار رفته بود.

زیرپیراهنی‌اش از پایین تور داشت که باعث می‌شد پف لباسش بیشتر هم بشود. دورتادور پیراهنش هم کلی چیزهای خوشگل آویزان بود که وقتی راه می‌رفت در هوا تکان می‌خورد و صدا می‌داد. پیراهنش کمر بند و یک پایون بزرگ هم داشت. کمر بندش قرمز براق بود.

تو حیاط، زنگ تفریح، به کلوئه گفتم: «پیراهنت خیلی خیلی خوشگله!»



او هم جواب داد: «آره خودم می دونم.»

- از کجا خریدی اش؟

- خاله ام برام خریده. از فروشگاه لولیشو^۱. این جا نیست، از گروبورگ^۲ خریده.

- خوش به حالت که یه خاله ی این طوری داری.

او هم چند بار تکرار کرد: «بله! می دونم خودم.»

یک کمی مثل این دخترمغرورها بود. (کلوئه به من می گوید مثل فرمانده ها هی دستور می دهم. من قبول دارم. بله! راست می گوید. بعضی وقت ها این طوری می شوم. ولی وقتی می گویم او هم مثل این دخترمغرورهاست، قبول نمی کند. هیچ وقت قبول نمی کند. و بعد یک دفعه دعوایمان می شود. اما دعوای بد و طولانی نمی کنیم. خوشبختانه، زودی آشتی می کنیم.)

سعی کردم نشان ندهم چقدر حسودی ام شده، فقط از کلوئه پرسیدم: «تو که همه چیز رو می دونی، خب بگو بینم رنگ های دیگه ای هم از پیراهنت هست یا نه؟ یعنی اون فروشگاه بازم از این پیراهن ها داره؟»

1. Lolichou

2. Grobourg

-آره هست. بنفش، سبزه، آبی، نارنجی و صورتی. چطور مگه؟
خوشنت اومده؟

چه سوآلی! صورتی رنگ مورد علاقه ی من است! وای اگر
من صورتی این پیراهن را داشتم چی می شد... وای... وای...
. می شدم ملکه ی شهر ریگویل (همان شهری که در آن زندگی
می کنم). وای، مثل فرشته ها می شدم، می پریدم دور دورها.
خیلی دورتر از این زمین پرواز می کردم. زمینی که در آن مدام
همه همدیگر را اذیت می کنند. دیگر دست برادرهایم هم
هیچ وقت به من نمی رسید و نمی توانستند اذیتم کنند.

اگر این پیراهن را داشتم، آن خانم ناوای بدجنس و بد خیابان
بیگورنو! بهم آدامس مجانی می داد، چون فکر می کرد من خیلی
زیبا و خوشگلم. هم کلاسی هایم چی؟ اگر این پیراهن تنم بود،
هم کلاسی هایم چه کار می کردند؟

موفق شده بودم کلوئه را (با آن پیراهن خوشگلش) راضی
کنم بعد از مدرسه با من به مغازه ی گل فروشی مامان و بابا

بیاید. (اسم مغازه‌شان فلرای^۱ است، اگر از خیابان رد شوید، می‌بینیدش). وقتی من و کلوئه به مغازه رسیدیم، مامان توی هر دو دستش یک قیچی قلمه‌زنی بود و چند تا سیم فلزی هم به دندانش بود. داشت داخل تاج بزرگی که از اسفنج سبز درست شده بود، گل‌های رز و زنبق می‌چید.

آن طرف هم بابا داشت رُبان‌های آبی را به یک سری کارت‌های تزئین شده می‌چسباند. روی آن کارت‌ها می‌نوشت: «با کمال تأسف...»

گفتم: «پیراهن خوشگل کلوئه رو ببینید.»
بابا انگار اصلاً من آن‌جا نبودم، گفت: «تأسف با "س" بود؟»
بلندتر گفتم: «پیراهن خیلی خوشگل کلوئه رو دیده‌اید؟»
مامان حواسش به این بود که خیلی دهانش را باز نکند تا آن سیم‌های فلزی بیرون نریزند، برای همین زیر لب و با احتیاط گفت: «اوهو... قیلی خوشگله!»

بابا هم غرغر کرد و گفت: «الآن وقت حرف زدن نیست! خواهر شهردار فوت کرده و ما سرمون شلوغه. باید برای مراسم خاک سپاری فردا صبح، یه تاج بزرگ آماده کنیم.»
کلوئه کمی ابروهایش را توی هم کرد. فکر کنم انتظار داشت

1. Floréis

مامان و بابایم بیشتر از این‌ها تحویلش بگیرند و ازش تعریف کنند. چرخید سمت درِ مغازه. وقتی چرخید، چین‌های دامن پیراهنش هم قشنگ چرخید. کلوئه همان‌طور که می‌رفت سمت در مغازه گفت: «خب من دیگه می‌رم! کلی مشق داریم برای مدرسه!»

مامان هم این چند کلمه، بریده‌بریده، از دهانش بیرون پرید. چون هنوز رشته‌های فلزی برای بستن تاج گل توی دهانش بود: -آنِثِل! بقو تو هم سقاق درس و مشقات!
(اسم من آنژل است! نه آنِثِل).

واقعاً مرسی از خوشامدگویی گرم‌تان به دوستم. من به آن‌ها زیباترین و شگفت‌انگیزترین پیراهن دنیا را نشان دادم، اما آن‌ها تو فکر این بودند که من را از سر خودشان باز کنند و از دستم راحت شوند. ناراحت و درهم برگشتم خانه. احساس می‌کردم مثل شپش هستم. تمام شب داشتم فکر می‌کردم تا این‌که نقشه‌ای به ذهنم رسید! با خودم فکر کردم حالا که هیچ‌کس توی این خانه به من کمک نمی‌کند تا به پیراهنِ آرزوهایم برسیم، خودم باید دست‌به‌کار شوم.

فردا صبحش، وقتی برادرهایم به مدرسه رفتند (آن‌ها



چهارشنبه‌ها هم باید به مدرسه بروند، اما ما تعطیلیم! یوهو)
شروع کردم به جمع کردن وسایلی که برای نقشه‌ام لازم داشتم:
برای درست کردن پیراهن، از انباری آن پرده‌ی قدیمی را که
رویش طرح گل‌های آفتابگردان بود آوردم بیرون. بعد یک نخ
سفید و محکم را از میان گیره‌ها و قلاب‌های آن رد کردم! یوهو!
بله، بله، سعی کردم آن قدر بکشمش که پرده چین بخورد. چین
خورد: عالی بود!

برای زیردامن هم: آن پیراهن قدیمی‌ام را برداشتم که رنگش
آبی فیروزه‌ای بود و خوشگل نبود.

برای چین‌هایش هم فکری کردم! از کیسه‌های پلاستیکی
صورتی کمک گرفتم. از همان‌ها که هر وقت از مغازه‌ی علی



خرید می‌کنیم، بهمان می‌دهد. ماما این کیسه‌های پلاستیکی را نگه می‌دارد و ما الآن کلی از این کیسه‌ها داریم. یک جوری گره زدمش که اصلاً معلوم نمی‌شد کیسه‌ی پلاستیکی خرید است. برای کمر بند پیراهن هم یک فکری داشتم: بند تزئینی و براق و خوشگل مخصوص درخت کریسمس را برداشتم!

بعد از ظهر وقتی برادرهایم از مدرسه برگشتند و بعدش رفتند فوتبال (باز هم یوهو! وقتی آن‌ها خانه نیستند من راحت به کارهایم می‌رسم.) رفتم توی پذیرایی نشستم؛ همان جایی که بساط درست کردن پیراهنم را چیده بودم. درست ساعت ده دقیقه به سه کوبین را دیدم که داشت می‌رفت کلاس و بولنش. پرده‌های اتاق را کشیدم تا کوبین من را نبیند. دوست نداشتم

وای پیراهن آرزوهایم که داشتم درستش می‌کردم پاره شد!
درست همان لحظه هم مامان و بابا در خانه را باز کردند!

عجب در دسری!

مامان صدایم کرد:

-آنزل؟

بدوبدو با قدم‌های بلند پریدم سمتشان.

بابا گفت: «بیاییم قهوه بخوریم... بعد از مراسم خاک سپاری
و این حرف‌ها، کمی آروم‌مون می‌کنه.»

با خودم گفتم آرامشان می‌کند! خب من را هم آرام می‌کند.
حال من هم خوب نیست؛ تازه ناراحتی من هنوز هم تمام نشده
است!

پنج دقیقه بعد، از پنجره‌ی اتاقم یکی را دیدم! کی بود که باز
داشت رد می‌شد از آن‌جا؟ خب معلوم است، کوین بود! او
پشت حصار حیاطمان ایستاد. معلوم بود دلش می‌خواست
من مثل همیشه بروم بیرون و بهش بگویم بیاید با هم عصرانه
بخوریم؛ مثلاً ماست لیمویی بخوریم یا لیوانی لیموناد یا هرچی.
او چند لحظه صبر کرد و بعد رفت. ناامید رفت.

البته به اندازه‌ی من ناامید و ناراحت نبود.